

حمام ترکی (۱۹۱۳)

صندوق دار بلیط صورتی رنگی را به من داد و گفت: «طبقه سوم-سمت چپ.»

«یک دقیقه صبر کن لطفاً، زنگ زدم آسانسور بیاد.»

هنگامی که در آن سالن طلایی و قرمز رنگ راه می رفت، دامن ساتینی سیاه رنگ او غیژغیز می کرد. در میان نخلهای مصنوعی ایستاد، موهای نارنجی براق او ریخته بود روی صورت بزرگ کرده و گردن سفیدش- صورتش درست مثل قارچی بود که از تنه سیاه و ضخیم درختی بیرون زده باشد. پشت سر هم زنگ زد. «خانم خیلی خیلی بیخشیید. والله زشته. تازه وارده. تا آخر هفته از اینجا میره.» در حالی که دستش روی زنگ بود، داشت داخل قفس را نگاه می کرد تا او را ببیند، مثل یک پرنده مرده افتاده بود روی زمین. ناگهان یک نفر کوتاه قد و ریز نقش با کلاه لبه دار و دستکشهای کتانی کثیف ظاهر شد. زن با پرخاش گفت: «بفرمایید! کجا بودی؟ چه کار می کردی؟» مرد در پاسخ، یکی از دستهایش را که پوشیده از دستکش کتانی سفید بود جلوی صورتش گرفت و دو بار عطسه کرد. «آه، شرم آورده، خانم را ببر طبقه سوم.» مرد کوتوله خود را عقب کشید، تعظیم کرد و بعد از من وارد شد و درها را بست. بالا رفتیم، خیلی آهسته. حین عطسه فین هم می کرد و فین او مثل سوت صدا می کرد. از او پرسیدم: «سرما خوردی؟» تو دماغی جواب داد: «مال هوای اینجاست، خانم. یه روزم نشده هوای اینجا خشک باشه.» عطسه کرد و گفت: «طبقه سوم، خانم.»

در یک راهرو کاشی کاری شده مزین به آگهی‌ها و پوسترهای تبلیغاتی در مورد لباس زیر زنانه و سینه بند قدم می زدم. یک کابین کوچک و یک

لباس کیسه ای آبی رنگ به من دادند و از من خواستند تا لباسهایم را عوض کنم و در اسرع وقت اتاق گرم را پیدا کنم. از آن سوی دیوارها و از داخل راهرو صدای خنده و داد و فریاد عده ای که گرم صحبت بودند، به گوش می رسید. «آماده ای؟ داری میای بیرون؟ یه دقیقه صبر کن! حمامچی، حمامچی، یه دقیقه صبر کن! یه دقیقه صبر کن!»

من سریع لباسهایم را درآوردم و احساس دختر بچه های مدرسه ای را داشتم که خود را توی استخر رها می کنند.

اتاق گرم خیلی بزرگ نبود. دیوارهایی با رنگ آجری و حاشیه هایی به رنگ آبی زنگاری و سقفی شیشه ای داشت که از طریق آن آسمان کم رنگ و غیر واقعی مثل مثل پس زمینه سالن عکاسی دیده می شد. آن جا چند تا میز گرد وجود داشت که پوشیده از برگه های پاره پوره مجلات مد بود. در وسط اتاق یک حوضچه مرمری قرار داشت که مملو از گل سوسن زرد بود و روی صندلیهای بلند و پیچیده به حوله، چند خانم بی حال دراز کشیده بودند... من به پشت خوابیدم و پارچه ای را روی صورتم انداختم و هوا و بوی جنگل و مرداب مرا در فکر فرو برد... بله، ازدواج با یک جهانگرد و زندگی کردن با او در جنگل، تا زمانی که چیزی را شکار نکند و یا به دام نیندازد، باید خیلی جالب باشد. از بازی کردن با حیوانات وحشی نفرت دارم. ... این سرگرمیها در خانه هم یافت می شوند... چادری که در محل نگهداری اسبها زده شده است، وقتی بچه از پرچینها بالا می روند تا حرکت واگنها را نگاه کنند و دلکمی که شیشه ها را به چرخهای واگنها می کوبد- و موتور بخار که پیچ امین الدوله و زنبور عسل را خیلی سریع و پشت سرهم آن را تکرار می کند... خبر دارم این هوا مرا به یاد چه چیزهایی می اندازد. تعقیب و گریز مربی من در میان لباسهایی که روی طناب می زنیم تا خشک شوند.

در باز شد. دو زن قد بلند با موهای بور و لباسهای سفید و قرمز چهارخانه وارد شدند و روی صندلیهای مقابل من نشستند. یکی از آنها یک جعبه نارنگی که به کاغذ نقره ای پیچیده بود، در دست داشت و در دست دیگر یک سری مانیکور بود. هر دو خیلی تنومند بودند و چهره خندان و شاداب و موهای پرپشت و بلند داشتند.

قبل از اینکه بنشینند، نگاهی به اطراف اتاق انداختند، سرتا پا زنهایی را که آنجا بودند نگاه کردند، رو به یکدیگر ادا و اصول درآوردند و در گوشی حرف زدند، یکی از آنها جعبه نارنگی را گرفت و تعارف کرد: «بفرمایید نارنگی.» هر دو زدند زیر خنده. به پشت دراز کشیدند و گاه گاهی به یکدیگر نگاه کردند. یکی از آنها با دقت خیلی زیادی گوشه های چشمش را مالید و گفت: «آه، اون یکی خیلی خوب بود.»

«من و تو که اومدیم این جا، کاملاً مصمم اومدیم و کار درستی هم بوده، می دونی که؟- بعد نگاهی به اطراف اتاق انداخت- و این حاصل یه بازرسی دقیق است- نارنگی بخور. نه خیلی مسخره است. من باید اونو بیاد بیارم، برای یه کنسرت موسیقی از اهمیت زیادی برخوردار است. نارنگی می خوری؟»

دیگری گفت: «اما نمی دونم چرا زنهایی که میان توی حمامهای ترکی آنقدر زشتند-می مانند گوشت نرمه ای که انداخته باشند توی پیراهنهای کیسه ای-زنه یا بادکنکه؟ به اون نگاه کن، اونی که داره کتاب می خونه و عرق می ریزه- و اون دو تای دیگه اون گوشه نشسته اند و درباره بچه دار شدن و بچه زاییدن حرف می زنند- و... خداجون اون یکی را نگاه کن که داره میاد تو. من دیگه نارنگی نمی خورم، همشو خودت بخور.»

زنی که تازه وارد شد، کوتاه قد و چاق بود، پاهای سفید و تخت داشت و کلاه مخصوص حمام به سر داشت. داخل اتاق می آمد و می رفت،

دستهایش را تکان می داد، با تحقیر به زنهایی که می خندیدند نگاه کرد و برای هشدار به آنها زنگ را به صدا در می آورد. بلافاصله حمامچی که نیمه لخت بود و بدنش پوشیده از کف صابون بود، پاسخش را داد. «چیه خانم، من وقت ندارم.» زن کلاه به سر به زبان آلمانی گفت: «یه حوله به من بده.» حمامچی گفت: «بیخشید خانم، نمی فهمم چی می گی. فرانسوی داری حرف می زنی؟» زن کلاه به سر گفت: «نخیر.» یکی از زنهای مو بور قهقهه خندید: «بع، نارنگی بخور. ای وای، مون دیو، دارم از خنده می میرم.» زن کلاه به سر که کاملاً خیس بود سعی کرد با دست خود را خشک کند.

حمامچی در حالی که با چشمهای گرد خود که با خنده نیش می زد، گفت: «ورستههان سی. مایس نون، مادام.»^۱ زن کلاه به سر را ترک کرد، به زنهای مو بور چشمک زد، دوری زد و احساس کرد آن دو زن طحفه نطنز^۲ هستند، به آنها گفت: «شماها خیلی کارتون درسته.» و دوباره ناپدید شد. زن کلاه به سر روی لبه یک صندلی نشست، یک مجله مد را به دست گرفت، برگهای آن را با سر و صدا ورق می زد و وانمود کرد که دارد آن را می خواند و زنهای مو بور تکیه داده بودند و نارنگی می خوردند و پوست آن را داخل گلدانها می انداختند. عطر میوهی تازه هوا را پر کرده بود. به زنهای اطراف نگاهی انداختم. بله همه زشت بودند، به پشت خوابیده بودند، قرمز و مرطوب، با چشمهای بی حال و موهای لخت، و اندک انرژی خود را صرف تماشای دو زن مو بور می کردند. ناگهان متوجه شدم زن کلاه به سر از روی مجله مدی که در دست داشت به من نگاه می کند، آنقدر نگاه کرد که بلند شدم و به اتاق گرم رفتم. اما بدبختانه! دوباره جلوی من سبز شد.

^۱ . می فهمی. (آلمانی) اما نه، مادام. (فرانسوی)

^۲ . Prize poultry

با اطمینان گفت: «می دونم شما آلمانی بلدی، همین الان از چهره شما می خونم، اینا خجالت نمی کشند یه حوله را از من دریغ می کنند؟ من این موضوع را با مدیریت اینجا در میون میذارم، به شوهرم می گم همین امشب یک نامه بهشون بنویسه. این کارا رو مردها بهتر از عهدش بر میان. نه؟» در حالی که پاهای زرد رنگش را می مالید ادامه داد: «هرگز جایی به این بدی ندیدم-چهار فرانک و نیم هم بدم! یه قرون نمی دم. تو هم پول نده. می دی؟ والله، یه حوله به آدم نمی دن... از اون دو زن هم شکایت می کنم، اون دو نفر که همش دارن می خورن و می خندن. می دونی اونا کی اند؟» سرش را تکان داد. «زنای درستی نیستند-با یک نگاه می شه فهمید. من اینو مطمئنم، زنی که ازدواج کرده اینو می فهمه. هیچی نیستند جز دو زن ولگرد. تو زندگی هرگز به این حد تحقیر نشدم. به من می خندیدن، گاو میش! درست عرقم در نیومد، فقط به خاطر همین دو نفر. آنقدر ناراحت شدم، عرقم بجای اینکه بیرون بیاد رفت تو. اصلاً حالم گرفته شد. حالا بجای اینکه سرما خوردگی ام خوب شه می ترسم تب و لرز کنم.»

دور اتاق قدم می زدم و زن کلاه به سر هم با غم و اندوه دنبال من افتاده بود تا اینکه دو زن مو بور هم وارد شدند و با دیدن او دوباره شروع کردند به خندیدن. زن کلاه به سر وقتی دید من خیلی ناراحتم به طرفم آمد و لبخند معنی داری زد. با آن لهجه زشت آلمانی اش گفت: «من اهمیت نمی دم. نمی خوام با سروکله زدن با این دو زن خیابانی ارزش خودم رو بیارم پایین. اگه شوهرم بفهمه ازشون نمی گذره. به شدت حساسه. شش ساله با هم ازدواج کردیم. اهل سالزبرگ هستیم. شهر خوبیه. چهار تا بچه داریم و در واقع برای رهایی از شوک مرگ پنجمی بود به این جا اومدم. پنجمی هم متولد شد، بچه سالمی بود اما هیچ وقت نفس نکشید! می دونی از دست رفتن بچه آدم بعد از نه ماه انتظار چقدر سخته.»

به طرف سونا بخار رفتیم. از من پرسید: «میخواهی بری اونجا؟ من اگه بجای تو بودم اونجا نمی رفتم. یارو دو نفر رفتند اونجا. اگه بری، اونا فکر می کنند می خواهی با اونا اختلاط کنی. تو این جور زنا رو نمی شناسی.» در همین هنگام آن دو زن در حالی که خود را به حوله های بلند پیچیده بودند، بیرون آمدند و با رفتار تحقیر آمیزی از کنار زن کلاه به سر گذشتند. زن کلاه به سر از من پرسید: «میخواهی پیراهنت را تو اتاق سونا در بیاری؟ از من خجالت نکش، هر دو زن هستیم. اگه می خواهی بهت نگاه نمی کنم. عادت ندارم نگاه کنم.» با عصبانیت ادامه داد: «حاضرم شرط ببندم، اون دو تا زن جنده، حسابی همدیگه رو نگاه کردند. آه، چه زنهایی پیدا می شن. عین خیالیشون هم نیست. چه زشتم هستند، با اون موهاشون. یکیشون یه جعبه مانیکور پر از طلا داره. من فکر می کنم طلای واقعی نباشه، تازه اگرم باشه درسته بیارش اینجا. آدم تو خلوت خودش ممکنه هر کاری بکنه، اما در جمع فرق می کنه. من نمی دونم مردا تو یه همچی زنایی چه پیدا کردن. نه شوهری نه بچه ای نه خونه ای که ازش نگهداری کنن، این چیزیه که یه زن به اون نیاز داره. این چیزیه که شوهر من به اون اعتقاد داره. جالبه به یکی از این زنای جلف بگی سیب زمینی پاک کن یا گوشت بخر! تو تا حالا این کارا رو کردی؟

من داشتم دنبال حمامچی می گشتم، خودم را صابون می زدم و با آب سرد بدنم را می شستم و نمی توانستم چهره زشت آن زن آلمانی که به قول خودش چهار تا بچه و شوهری خوب داشت و مدام از آن دو زن زیبا که هرگز سیب زمینی پوست نکنده اند و تا به حال گوشت نخریده اند، بد می گفت، از ذهنم به در کنم. در اتاق دیگر یک بار دیگر آنها را دیدم. این بار لباسهای آبی پوشیده بودند. یکی از آنها یک دسته گل بنفشه را سنجاق می کرد و دیگری داشت دکمه های دستکش شیری جیر خود را می بست.

در حالی که کلاه های پردار زیبا به سر داشتند و خزهای چشم نواز به تن، ایستاده در حال صحبت بودند. صدایی از بیخ گوش من شنیده شد که می‌گفت: «بله، اونجا تشریف دارن.» زن کلاه به سر از کنار من گذشت، یک بلوز چهار خانه سفید و آبی به تن داشت، یک کراوات قلاب دوز زده بود، مثل اکثر زنهای آلمانی کمر کوتاه و باسن گنده داشت، یک لانه کلاغ زشت به سر داشت که قطعاً سالزبورگیها به آن ریسه هوت یعنی کلاه مسافرتی می‌گفتند. «من نمی‌دونم این موجودات کوتوله و زشت چطور روشن میشه همچی لباسهایی بپوشند. کافیه از یه دختر جوان بخوان دو بار فکر کند. وقتی آن دو زن از اتاق بیرون رفتند، زن کلاه به سر دنبال آنها راه افتاد، چهره زرد او که همه اش چشم و دهان بود، درست شبیه چهره بچه گربه ای بود که دستش به گوشت نرسد.